

بادها بر بستر نامه‌ها می‌دوند!

24 مرداد 1403

فنجان دم کرده بابونه را گذاشت روی میز. تاب موهایش را پس زد و در حزنی غریب و قریب به عسرت و حسرت غرقه شد. دل و دماغ گذشته را نداشت و تابستان لب‌هایش را آغشته نکرده بود. سال‌ها بود از خانواده‌اش، اقربایش، دوستانش و سرزمینش دور شده بود تا در گرم‌ترین نقطه دنیا خیره در باران استوایی، دو حبه قند در دهانش بگذارد و به آینده و آتیه‌ای بیندیشد که در غبار گم شده بود.

هَرُم گرما به جان هوا دویده بود. ناگهان دلش لك زد برای خانه، برای کودکی، برای مادر و پدر و برای گندم هم نیمکتی‌اش در دبستان اندیشه. مدت‌ها بود دیگر حوصله اینستاگرام، فیسبوك و واتساپ را نداشت. تکنولوژی دمارش را درآورده بود. دلش می‌خواست به سیاق سال‌های دور با نامه از حال عزیزانش باخبر شود و دوردست را در کاغذی سپید جست‌وجو کند.

اولش گفت در هر نامه باید گوشه‌ای از قلبم را بگذارم و این سخت است. اما وقتی وسوسه نوشتن و خط زدن رهایش نکرد، تصمیم گرفت اولین نامه را با نستعلیقِ گریه برای مادر بنویسد. از دل به دل.

نوشت: «در غیاب تو موهایم سفید شد و روسری گل دارم لبریز از کویر. دلم این روزها زولبیا می‌خواهد. نان برنجی می‌خواهد، خورشیدی را می‌خواهد که هر سال مرداد ولو می‌شد در پشت بام و درخت انجیر وسط حیاط که کودکی‌هایش را می‌دید و می‌چید.» نامه را اینگونه تمام کرد: «مادر! کاش مثل آن سال‌ها موهایت فرفری باشد، چشم‌هایت سبز، قامنت رعنا و همچنان سه انگشت از من بلندتر باشی.»

دلتنگی از کنار کلماتش جنب نمی‌خورد. چقدر دوست داشت نامه تا صلوات ظهر به دست مادرش برسد تا در خیال همدیگر را بغل کنند و دست در گردن هم به سی‌وهفت سال پیش برگردند. به خانه‌ای با حیاط بزرگ، بهار خواب کوچک، پاگرد روشن و دو مرغ عشق در قفس. هزاران کیلومتر از فرستنده تا گیرنده راه بود و او گریزی نداشت تمام فصل را پشت پنجره منتظر جواب نامه‌اش بماند.

حالا هفته‌هاست از میان چوب‌ها به جاده‌ها می‌نگرد، دردی میان استخوان‌هایش پیچیده که تنها با نامه مادری که سال‌هاست چیزی ننوشته و با اسکایپ دخترش را ورنه‌انداز کرده، خوب می‌شود. هنوز چند نفس از تابستان مانده، هوا اما پاییز است و دختری با بلوز سرخ فقط با مرور رقع‌های که شمیم مادرش را دهد بهار را در تنگی سینه‌اش جای خواهد داد.

چه دشوار است

تماشای قرص ماه

وقتی نامه‌ات نمی‌رسد...

امید مافی